

مشعل آبادان

MASHAL ABADAN



NO.4, Nov 2021

شماره ۴، آذر ۱۴۰۰



آبادان. کسب و کار. عکس از شهین صادقی



مشعل آبادان

فرهنگی، تاریخی، اجتماعی

زیر نظر هیئت نویسندگان

شماره ۴، آذر ۱۴۰۰

تصویر روی جلد: آبادان، زن، کار. عکس‌ها از شهین صادقی

Email: mashalabadan1@gmail.com

علاقه‌مندان می‌توانند مقالات خود را به ایمیل نشریه ارسال کنند. حقوق معنوی مقالات متعلق به نویسندگان است و ذکر مقالات بدون درج نام نشریه و نویسندگان غیرمجاز است.

گزارشی از پالایشگاه آبادان، دهه ۴۰ و ۷۰ شمسی

از مسعود فروزنده

۱- دیری فارم

۲- بازسازی

پالایشگاه آبادان در اوایل دهه ۱۳۲۰ همزمان با جنگ جهانی دوم دست به ابتکار عمل زد و مؤسسه کشاورزی و دامداری و سپس کارخانه شیر را تأسیس کرد. زیر نظر آقای تایلر بخشی از پیروز آباد و مکی آباد به کشت سیفی جات اختصاص یافت.

گاوهای شیرده در محلی در نزدیکی پالایشگاه آبادان به نام دیری فارم نگهداری می شدند.

در دهه چهل و پنجاه شمسی یک خط ویژه هوایی برای انتقال گاوهای شیرده هلندی به آبادان اختصاص داده شد. حالا پس از سالها اگر این عکسها نبود می گفتند باز هم لاف آمدند. آخرین مدیران گاوداری و کارخانه شیر در سال ۱۳۵۶ آقایان محمود فروزنده و سجادی بودند.

حمل گاو با هواپیما به آبادان، دهه ۱۳۴۰

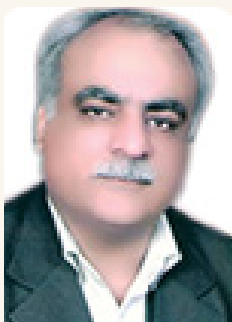




نمونه شیشه شیرکه در فروشگاه های شرکت نفت آبادان توزیع می شد

سال‌های ۱۳۶۸ تا ۱۳۷۲ همزمان با دوره بازسازی، پالایشگاه آبادان بارها مورد بازدید نمایندگان کشورها و سازمان‌های خارجی قرار گرفت. در تیر ۱۳۶۹ نمایندگان دبیرخانه اوپک وارد آبادان شدند و مورد استقبال آقای ابوالفضل از روابط عمومی پالایشگاه قرار گرفتند، سپس آقای اویسی رئیس پالایشگاه آبادان درباره موقعیت جغرافیایی و تاریخ و سیر بازسازی دو سال اخیر توضیحاتی ارائه داد.





گربه ودله

بخش دوم

محمود داودی

مقداری اشغال ماهی که همواره در دسترس بود را در وسط کوچه یا همان لین قرار می‌دادیم.

دو نفر، در دو سر لین (در عرض کوچه) با گرفتن طناب آماده رزم می‌شدیم و بقیه افراد هم که معمولاً بیش از پنج نفر بودند، در کنار این دو نفر می‌ایستادند و یک نفر هم باید آن سر لین (در طول لین) در حالیکه از چشم گربه پنهان است انتظار می‌کشید تا لحظه موعود فرا برسد.

پس از ورود گربه در وسط لین، همین فرد توسط دله که همان دلو بیست لیتری یا حلب پنج کیلویی روغن نباتی بود، با یک چوب دستی یا یک تیکه سنگ به آن دله ضربه می‌زد تا سر و صدای زیادی ایجاد شود، این صدا موجب ترس و وحشت گربه شده و او را بطرف ما در این سر لین کیش و سوق می‌داد. به محض آمدن گربه

یا گربه ها از دو ناحیه عرضی لین، طناب کشیده می شد و گربه بیچاره پس از ملق زدن (معلق شدن) در هوا به ارتفاعی حدود یک متری زمین خورده و سپس پابه فرار می گذاشت. تمام این صحنه که سر جمع بیش از چند ثانیه طول نمی کشید، همه مراد و منظور و امال ما بود که موجب خنده و نشاط ما می شد و کلی هم کیف می کردیم ... !؟

کنون وقتی به آن دوران و اینگونه هنجارهای رفتاری می اندیشم، گرچه متاثر و ناراحت می شوم، درمی یابم که ارزش گذاری درپاره ای از مقوله ها از جمله بازی هایمان برای خندیدن و لذت بردن، معلول نگاه کلیت جامعه آن روزگاربها آنها بوده است با ده ها شاهد مثالی که از بزرگترها سرمی زد.

در یکی از شب های خدا، تصمیم بر آن شد که به این بازی بپردازیم ... فردی که جهت ایجاد صدا با دله باید آن سر لین می رفت، با قرعه تعیین می شد.

زیرا همه می خواستند این طرف معرکه باشند

تا از نزدیک به زمین خوردن گربه را تماشا کنند. البته این بازی چندین بار تکرار می‌شد تا زمانی که خسته شویم و برای هربار قرعه می‌انداختیم.

آن شب قرعه بنام جمو (جمشید) افتاد، او با اکراه از لین مجاور خودش را به اون سر لین رساند. پس از قرارداد دادن آشغال ماهی توسط فردی دیگر در میانه لین که به طنابکش‌ها نزدیکتر بود، چیزی نگذشت که سر و کله یک گربه پیدا شد و شروع به پذیرایی از خود کرد.

خیلی زود بی آنکه حتی فکرش را بکنیم، یا درمعالله ما بگنجد، ناگهان دو سگ قلچماق وارد کوچه شدند. تا یادم نرفته بگویم، زمانی که جمو در آن سر لین قرار گرفته بود، با دیدن سگها فرار را بر قرار ترجیح داده و در لین مجاور پنهان شده بود...؟!

سگها در کوتاه زمان گربه را محاصره کرده، گربه نیز خودش را جمع و جمع تر کرد. یکی از سگها پوزه اش را بطرف گربه برد و آماده حمله شد) قبلاً هم از این صحنه ها دیده بودیم (ماهم

که ... از خدا خواسته با هیجان و نظارت بی کم و کاست، شاهد حمله و نبرد بزرگ بودیم.

از نگاه ماکه خود را از تحلیگران بزرگ جهان در این امر می دانستیم، کشته شدن گربه حتمی بود؟!

اما با کمال تعجب چیزی را دیدم که برای ثبت در تاریخ کشتار گربه ها توسط سگ ها لازم است. گربه که هیچ راه گریزی نداشت ناگهان بطرف پوزه یکی از سگ ها یورش برد و با چنگال هایش خود را روی صورت یکی از سگ ها انداخت و از آنجا روی سطل آشغالی پرید که در دیوار هر خانه شرکت نفتی تعبیه شده بود و از آنجا جستی زد و بروی دیوار رفت، جسورانه گریخت و نجات پیدا کرد.

یکی از سگ ها زخمی شده بود و بلند بلند زوزه می کشید اما سگ دیگر هم شروع زوزه کشیدن کرده بود .

تا امروز برای من سوال است که آن سگ دیگر، چرا زوزه می کشید... ؟

بازوزه ی بلند سگ ها چند نفر از همسایه ها جهت کارشناسی موضوع از خانه بیرون آمدند و

همین حضور همسایه‌ها موجب ترس و وحشت
سگ‌ها شده و آنها را بطرف ما سوق داد.

بعبارتی درغیاب جمو که اثری از او نبود،
همسایه‌ها این مهم را به انجام رساندند ...؟!
سگ‌ها با تمام توان فرار کرده و بطرف ما
آمدند، زیرا برای برون رفتشان از صحنه به ما
نزدیکتر بودند.

ما هم که آمدن سگ‌ها را هدیه ای الهی
می‌پنداشتیم، طناب را کشیدیم و هر دو سگ ملق
(معلق) خوردند و بر روی زمین پهن شدند. درکسری
از زمان، سگ‌ها به ما نگاه می‌کردند و ما نیز
به آنها و هر دو طرف بسی وحشت زده. سگ‌ها
فرار و ما هم فرار اما از دو جهت مخالف ... ؟!

چند ده متر آنطرف تر توقف کردیم، گرچه وحشت
زده بودیم، اما آنچنان می‌خندیدیم و قهقهه میزدیم
و کیف کردیم، توگویی عالم و آدم از خنده مادرند
می‌خندند، لذت می‌برند و کیف می‌کنند. در
اوج خنده‌ها و اظهار نظرهای آنچنانی سروکله
جمو پیدا شد.

وقتی فهمید که چه واقعه‌ی عظیم تاریخ

معاصر که چه عرض کنم، بگو ... تاریخ تمدن را از دست داده از شدت حسرت بخودش ناسزا می گفت و لعنت می فرستاد که چرا چند دقیقه زودتر نرسیده.

برعکس دفعه های پیشین که این بازی حداقل سه تا چهار بار تکرار می شد، آن شب بعد از این اتفاق دیگر بازی را ادامه ندادیم و تا پاسی از شب با تکرار و بازگویی آنچه اتفاق افتاده بود همی گفتیم و خندیدیم ... و خندیدیم.

هریک از ما می خواست با غلبه بردیگری در گویش، از نگاه خود ماجرا را برای بقیه شرح دهد. بقیه ای که بجز جمو، همگی خود از نزدیک شاهد کل ماجرا بودند ... ؟!

سال ها گذشت و گذشت، هرچه بزرگتر شدم (بقول مادر خدا بیامرز) هرچه آدم تر و عاقل تر می شدیم، من به سهم خویش درس های زیادتیری از آن واقعه می گرفتم .

اگر بگویم این ماجرا در تبیین شخصیت من نقش بسزایی داشته، گزافه گویی نکردم. حتم دارم اگر امروز با گذشت پنجاه و اندی سال از آن

شب کذایی، من و جمو یکدیگر را ببینیم اولین
چیزی که برایمان تداعی می شود، واقعه گربه و
دله در آن شب خواهد بود.

و... یقین دارم هر دو به نیکی از آن ماجرا آموختیم که:

بن بست ...

پایان راه نیست

آغاز بهتر اندیشیدن است

و شروعی دوباره

زیرا ...

تولد، همزاد لحظه ها ست.

محمود داودی

چهار بهمن ۱۳۸۲

ویرایش دوم فروردین ۱۴۰۰



شرکت عبدلویس

جلیل صفری

ای بچه‌ها، بزرگترا، کوچکترا این دفعه هم براتون حکایتی دارم از دوران بچگی از کوچه‌های خاطره توی لین زندگی. تا ورق زنیم و یادی کنیم از دوران کودکی!

چندین سال بود که ازش خبر نداشتم و دلم براش لک زده بود، می‌دونین از کی براتون حرف می‌زنم، از موند و سیاه!

دوران بچگی هم محلی مون بود بچه‌های لب شط به او لقب «بُطلو» داده بودند، موندو یا همون سنبو سیاه همیشه لب شط چیل و چرکو می‌گشت و توی لنج‌ها برای یه تکه نون تیسره گردی می‌کرد تا بتونه به نوائی برسه.

بعد از انقلاب دیگه ازش خبری نداشتم تا این که بعد ده و پانزده سال کلاغ لب شط خبر آورد که عامو «بُطلو» توی تهران زندگی می‌کنه و برای خودش برو بیائی داره که نگو و نه پرس.

عزیزان! با این خبر یه هو شوکه شدم. کلاغه آدرس سایتش رو داد و غیبش زد و رفت. بچه ها به سید ممد قسم از شما چه پنهون از خدا که پنهون نیس، رفتم توی سایتش و از تعجب شاخ در آوردم، می دونید چرا؟ برای این که صاحب یه شرکت به اسم «حمل و نقل خدمات دریائی عبدالویس» شده بود.

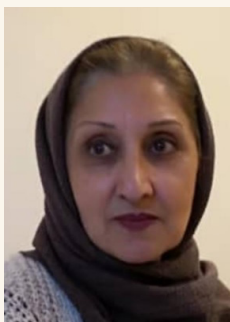
جالبه توی سایتش یه اطلاعیه داشت که اعلام کرده بود: شرکت عبدالویس با مسئولیت زیاد خدمات شایان در مورد ترخیص کالا در بندرهای جنوب به مشتریان ارائه می دهد و....

برای مو عجیب بود که موندو که نمی توانست خودشو جمع و جور کنه چطوری تونسته سری توی سرها در بیاره.

عزیزان آهسته بهتون بگم که کلاغه یواشکی به مو خبر داد که رابطه با از ما بهتروون براش خیر و برکت داشته.

حال، عزیزان به نظرم با این همه فیس افاده که ازش دیدم، بُطّل چرکو، هیچی بارش نیس و هنوز هم هیچ کاره س و به قول ما جنوبی ها:

«اوشیرین نه ماله خره»



سرنوشت چسب‌ها

مهتری فرصتی

در دفتر یکی از مدیران پالایشگاه به اتفاق یک خانم با سابقه منشی و تایپیست بودیم.

هر ماه به تعداد کارمندان باید ملزومات کار اداری را سفارش می‌دادیم.

به تعداد افراد مثلاً ۱۲ خودکار ابی یا ۱۲ حلقه چسب یا ۱۲..... دویست یا سیصدقلم جنس بود.

فرم را تهیه و امضا کردم. اون خانم همکار و رئیس اداره نیز تایید و امضا و در نهایت فرم را پست کردم.

بعد از دو هفته باکمال تعجب دیدم ۱۳ کارتن بزرگ آوردند. اجناس رو تایید و تحویل گرفتم. کارتن هارو باز کردم.

مشاهده کردم به جز یک کارتن که لوازم متفرقه بود، بقیه نوارچسب بزرگ بودند، یعنی

بجای ۱۲ عدد، ۱۲ جین چسب آورده بودند. خیلی شوکه و دستپاچه شدم.

خوشبختانه امروز همه جلسه بودند. به کمک آبدارچی همه کارتن‌ها را در کمد‌ها جادادم.

باخودم فکر کردم بعداً تصمیم می‌گیرم که باید چه کار کنم. راستش ترسیده بودم، ازاینکه ازجانب رئیس به بی‌دقتی محکوم شوم، ناراحت بودم.

موضوع را با یکی از کارمندان ارشد درمیان گذاشتم. البته با شرمندگی.

پیشنهاد کردم مرجوع کنیم، مخالفت کرد. با خونسردی گفت اصلاً نمیخواه اقدامی کنید و لزومی نداره رئیس هم در جریان قرار بگیره و با خنده و خونسردی به ماجرا خاتمه داد.

بعد از دو سال جنگ شد و همه اون چسب‌ها درکمد‌ها ماند. من و خانواده آبادان را ترک کردیم.

سرنوشت چسب‌ها به کجا کشید، نمی‌دانم.



صدای کودکی

فریدون محمدی اناری

تا آنجا که یادم می‌آید این اولین شعری بود که برای آبادان و حال و هوای بچه‌های هم سن و سال من سروده شد. سراینده محمدصادق زاده بود. در یکی از جمعه‌های گرم تابستان ۵۲ یا ۵۳ در برنامه سفری به سرزمین اهنگها از ساعت ۱۲ تا ۱ ظهر در رادیو اجرا شد.

در آن زمان ترانه‌های مختلف با زبان‌های مختلف پخش می‌شد و ترانه‌ها مورد تفسیر قرار می‌گرفت.

هر هفته ترجمه یک اهنگ هم هدیه می‌شد. ترانه‌ها به زبانهای عربی، فرانسه، ایتالیایی، انگلیسی، اسپانیایی پخش می‌شدند و اغلب از ترانه‌های پرطرفدار آن روزها بودند. گاهی هم یک ترانه قدیمی عرضه می‌شد.

آن زمان من در فروشگاه استریو دیسکو که

متعلق به مرحوم ابولقاسم پرمه از نوازندگان و استادان موسیقی پاپ و گیتار بود کار می‌کردم.

در آن روز مجری اعلام کرد که در این برنامه ترجمه ترانه نخواهیم داشت که برایم بسیار ناراحت کننده بود. اما شعر صدای کودکی با صدای شاعر پخش شد. واقعا داستان کودکی بسیاری از آبادانی‌ها از جمله من بود. از اینکه نتوانسته بودم آن را ضبط کنم بسیار ناراحت بودم.

همان روز با مرحوم اصغر رنجبران دوست عزیز و بسکتبالیستم نزد مرحوم مالک جرموز رفتیم و راضی شد که شعر صدای کودکی را در برنامه شباهنگ همانشب که هرشب بعد از اخبار سراسری رادیو بوسیله او از مرکز آبادان اجرا میشد پخش کند. خوشبختانه موفق به ضبط آن شعر شدم.

هرچند کیفیت صدا به خوبی سیستم‌های صوتی امروز نیست ولی یادگار خوبی از گذشته است.

یادش بخیر صدای کودکی



یادی از گذشته ها

علی اکبر فرصتی

اکنون که در شیراز زندگی می کنم و مانند بسیاری از آبادانی های دهه چهل و پنجاه با خاطرات خوش آبادان قدیم ایام روزگار را پشت سر می گذارم می خواهم یادی از ادم ها و محله ها کنم.

در غربی ترین نقطه سرزمین ایران، آنجا که نخلستان بود ونهرهای فراوان، آنجا که دو رود وسیع و پر آب در چند قدمی به دریا می ریختند، به دلیل دسترسی به دریا و رفت و آمد کشتی های بزرگ، آنجا بهترین محل برای تاسیس بزرگترین پالایشگاه جهان انتخاب شد.

پدرم می گفت، انگلیسی ها و هندی ها و برمه ای ها به آبادان آمدند، نقشه کشی کردند، برج های تقطیر را بالا بردند و بالاخره نفت خام آمد و پالایشگاه شروع بکار کرد و صادرات آغاز

شد.

دیویدسون و کمپل همه کاره بودند، خارجی‌ها زیاد بودند و ما ایرانی‌ها از هر شهر و روستایی آمده بودیم، پول رایج هم روپیه بود. دستمزد ما را روزانه نیم روپیه تعیین کرده بودند.

ملا غانم، ملا ابراهیم، حاج عبدالله، کربلایی رحمان، یادشان بخیر، اینها املاک بزرگ و کوره آجر پزی داشتند در آن آجرپزی‌ها باقی مانده نفت پالایشگاه را می سوزانند.

سالهای بعد، جنگ جهانی دوم شروع شد. شیوع انواع بیماری‌ها بیداد میکرد خیلی از مردم تلف شدند. سال ۱۳۲۱ جوانهای احمد آباد ریختند توی محله سیکلین و با هندی‌ها درگیر شدند دعوا بر سر تبعیض بود. دو سه سال بعد شماری از آنان به هند برگشتند و آنها که ماندند دنیایی از مهربانی برایمان ساختند.

سال ۱۳۲۵ در یک شورش بزرگ حسین گزی و حاج حداد کشته شدند. چه روزهای وحشتناکی داشتیم.

این اعتصابات و درگیری‌ها تا ملی شدن نفت

ادامه داشت. جیکاک و عوامل امنیتی شرکت از یک طرف و حزب توده از سوی دیگر عامل این درگیری‌ها بودند. ما در این میان تلف شدیم.

کودتا شد و شرکت‌های کنسرسیوم آمدند. از سال ۱۳۳۳ یک مرتبه اوضاع دگرگون شد و سیل امکانات رفاهی، بهداشتی، مدرسه سازی در آبادان به راه افتاد، با این هدف که مردم را از فکر ملی شدن نفت دور سازند. آبادان بعد از کودتا یکهو عوض شد.

اینک که لحظه لحظه خاطرات پدرم و هم سن و سالهای او را مرور می کنم به این نتیجه میرسم آبادان چه تاریخ پر افت و خیز و شر و شوری داشت و در این مسیر چه مردان نیکی را در خود جای داد که هیچ تاریخی از آنان یاد نکرده است. افسوس بر ما.

خیلی از ماها که اکنون به دهه شصت و هفتاد سالگی پا نهاده‌ایم شاید بتوانیم با ارائه روایت‌های تاریخی ادای دین کنیم و قطعاً راهی است برای ماندگاری حافظه تاریخی مان که در وسط این گرمای سوزان گرانی و بیکاری دارد آب

می شود.

یادی کنم از استاد عالیقدر جناب آقای دکتر نراقی ریاست دبیرستان رازی که با همکاری شخصیت‌های نازنینی چون حاج آقا قائمی، موسی جعفری، مرادی، زغالی، ابراهیم‌پور و چند جوان پاک طینت از روشنفکران و کارمندان پالایشگاه پایه‌گذار تأسیس درمانگاه انجمن نیکو کاران اسلامی در محل ابتدای خیابان عروسی بودند.

مجمع درمانی خیابان عروسی نماد همکاری مردم شهر و پالایشگاه بود و خدمات ارزشمندی به افراد بی بضاعت ارائه کرد. این مکان یادگار معنوی آبادان است که کاش فعال می‌شد.

چون روایت ما بر اساس یاد آوری نام‌های به یاد ماندنی شهرمان می‌باشد از مرور نام‌هایی چون ژرژ یونانی، دریا قلی، ممد شیطون، بستنی فتاحی، عطاری کل شاه مراد، قنادی نگرو، لادن و در مقوله هنر یاد آوری نام‌هایی چون نجف دریا بندری، ناصر و نسیم خاکسار، امیر نادری، ناصر تقوایی، مالک جرموز، ایرج ولی زاده و خیلی‌های دیگر

گذشته شیرینی را در ذهنمان تداعی می‌کند.

اسم گران شاپوری را که می‌شنویم مطمئناً دلتنگ ستاره‌های نامدار ورزشی نظیر محمد آقاجری مربی منحصر بفرد، محمد سعدونی، غلامحسین واقف، حمید برمکی، منوچهر سالیان، شهید ناصر شاملی، علی نکوئی، بهرام پور مومن لطف الله حمید زاده و صدها ورزشکار دیگر خواهیم شد.

یاد آوری نام مدارس مانند رازی، ابن سینا، بهار، دکتر فلاح، فرخی، خلیج فارس، بهرام، مصدقی، سپهر، ۲۵ شهریور، ژاله، مهرگان، سینا، فروغی، مهرنوش و در نهایت رویای صادق با آن اسم زیبایش و محله‌های شهری و شرکتی همچون احمد آباد، سده، کفیشه، جمشید آباد، کواترهای شرکت نفت، بوارده، بریم و چهار باغش همه و همه نشانگر هویت مردم خونگرم شهرمان هستند.

دور از انصاف است که یادی از ایستگاه هفت و بازارش و مردمان نجیب و زحمت کش آن منطقه نکنیم. درخاتمه به این نکته اشاره‌ای داشته باشیم که فرهنگ و تاریخ کوچه و بازار این

سرزمین هیچ وقت کهنه نخواهد شد چون
آبادان همیشه آبادانه.

ضمن احترام به همه بزرگان که اینک رخ در
نقاب خاک کشیده اند و در این یادنامه اسمی
از آنها برده نشد یا مجالی برای نام بردن آنها
نبود لیکن یادشان در ذهن تاریخ آبادان همیشه
زنده است و در روایت‌های آینده از آنها خواهیم
گفت.

یادشان گرامی

علامه محمد تقی جعفری در آبادان

صدر هاشمی



سال ۵۴، سوار بر قایق، روستای منیوحی، در حاشیه اروندرود.
از راست: محمد صدر، علامه جعفری، اصغر ابراهیمی،
محمود معینی

پائیز یا زمستان سال ۵۴ در باغی بر کناره
اروندرود عبایش را پهن کرده بود و من در کنارش
زانوی ادب زده بودم، سخن‌ها می‌گفت و من
جوان دانشجو سراپا گوش بودم، هر چند برخی

سخنانش برایم چندان قابل فهم نبود، اما با این ناهمی‌ها بود که “دانستم همی که نادانم”.

سخنان بیش و کم قابل فهمِ من هم می‌گفت که نکته‌ها داشت و بر جان می‌نشست و البته یُکی هم به سیگار.

امواج اروند رو به دریا روان بود و من درباره مسیر حرکت رودخانه به سمت خلیج فارس توضیح می‌دادم، استاد لحظاتی سکوت کرده بود، متوجه نگاه خیره و متاملانه اش به امواج اروند شدم، احساس کردم باید سکوت کنم و کردم. لحظاتی بعد خودش لب‌گشود و ناپرسیده سوال مرا پاسخ داد.

قطره‌ای کز جویباری می‌رود

از پی انجام کاری می‌رود



یک خاطره از پالایشگاه آبادان

لیبر پول

جبار اقباشاوی

لیبر پول labour pool محلی بود که کارگران از کار افتاده حضور می‌یافتند و حاضری می‌زدند. اصطلاحاً به آنها "انسلات" می‌گفتیم که به تشخیص پزشک متخصص شرکت نفت دیگر توانایی کار کردن را نداشتند. آنها در لیبر پول جمع می‌شدند و حاضری می‌دادند، چند ساعتی گپ و گفت می‌کردند و سپس به منزل می‌رفتند.

شرکت نفت آبادان بجای آنکه چنین کارگرانی را از کار اخراج و خانواده‌ای را دربدر کند، در محل‌های مختلفی مانند اداره تعمیرات منازل جمع می‌کرد. آنها صبح تا آخر وقت اداری، یعنی تا زمانی که اتوبوس‌های شرکت برای بردن کارکنان به منازلشان می‌آمدند، در آن محل‌ها درسایه درختان بیعار و یا گوشه دنجی می‌ماندند و با همدیگر گپ و گفت و شوخی و

دوست بازی می کردند.

بعد از اتمام کار اداری، با اتوبوس های شرکتی به منازل خود می رفتند. این به معنای به سر کار رفتن بود. چنین کارگرانی از تمام مزایای یک کارگر یا کارمند رسمی مثل منزل سازمانی، بهداری و بهداشت جیره مواد غذایی ماهیانه (رشن) و غیره بهره مند می شدند البته بجز اضافه کاری.

نا گفته پیداست که در این برنامه ظرافتی وجود داشت که شان و شخصیت و حرمت کارکنان نزد خانواده و اطرافیانش کاملاً محفوظ می ماند و خللی در زندگی عادی پیش نمی آمد.



کودک درون

حمید رضا چهره نگار

سلام. اقام می گفت هروقت

آلبوم قدیمی را نگاه کردی و چند بار اه نکشیدی و نگفتی اخی. حیف شد و با حسرت به عکس‌ها خیره نشدی و افسوس نخوردی چرا زود تمام شد اون دوران؟ شک نکن عاطفه‌ات داره نابود میشه. منم هر زمانی که وقت می‌کنم سری به آلبوم‌های قدیمی توی کمد می‌زنم، از صفحه اول که نگاه می‌کنم برای هر عکسی آهی می‌کشم.

یادش بخیر اینجا عروسی فلانی بود. اینجا کلاس اول تو مدرسه سینا بود. اینجا استادیوم بود، اینجا حیاط مدرسه سعدی بود. اینجا روبروی سینما شیرین با محمد رفیقم که الان خبری ازش ندارم. این عکس اقام وقتی که بازنشست شد. ای خونه مون تو ایستگاه دو فرح آباد. این عکسه رو تو جشن پیشاهنگی گرفتم.

یاد اون موقع‌ها که می‌افتم که وقتی با

بچه‌ها گرم بازی‌های کودکانه بودیم برامون مهم نبود، پدرمون چکاره هست، لباس کدومون مارک ایرانیه خارجیه کدومون تو کلبه و یا کاخ زندگی می‌کنیم، فقط بازی و شادی و کنار هم بودن برامون مهم بود و بس.

سال‌هاست کودک شیطان درونمون رو گم کردیم و دیگر باهاش بازی که نمی‌کنیم هیچ بلکه حاضر نیستیم نگاهش کنیم اما از ته دل دلمون برای کودک درون تنگ میشه و هر وقت بازی‌های کودکانه بچه‌ها رو می‌بینیم داغ دلمون تازه میشه نمیدونم چرا؟ چرا ما اینقدر از خودمون دور شدیم، روی کودکی خودمون خط کشیدیم بعضی از دوستان واقوام رو به علت بی‌کلاس بودن با پاک کن جوهری از دفتر خاطراتمون پاک کردیم. از یادآوری گذشته‌های دورمون توسط دیگران وحشت میکنیم. توی ویلاهای شیک و خانه‌های پر امکانات تازه بدست آمده فعلی مون سقف کاهگلی خونه مادر بزرگ و پدر بزرگ رو تو یادمون می‌آریم و حسش می‌کنیم، توی ماشین‌های شخصی مدل بالا و گران قیمت به یاد پیاده روی‌هایی

می‌افتیم که بعلت نداشتن پول کرایه تاکسی
واتوبوس مجبور بودیم انجام بدیم از گذشته‌ها
کم حرف می‌زنیم از گذشته‌ها گفتن انگار
دلمون می‌لرزه، راستی چرا اینجوری شدیم؟
شاید بخاطر اینکه بزرگ شدیم، پولدار شدیم.

چه عیبی داره دور هم جمع بشیم. قایم موشک
بازی کنیم، بریم تو یه پارک و الاکلنگ و سرسره
بازی و تاب تاب عباسی رو مثل اونموقع بازی
کنیم. توی ترافیک برای بچه جلویی در پشت
شیشه ماشین دست بلند کنیم.

مداد رنگی بیست و چهار عددی بخریم و خونه
با دود کش نقاشی کنیم توی دفتر نقاشی ارژنگ.
اصلاً کودک درون رو نازش کنیم و دل بهش ببندیم
و با هاش بازی کنیم تا یه وقت قهر نکنه بره
ودیگه پیداش نشه، مثل الان من و تو. که کودک
درونمون رو با غرور از خودمون دور کردیم، و حس
و کلاس گذاشتن رو جایگزینش کردیم. دلمون رو
خوش کردیم که همه ازمون تعریف کنند به غیر
از حس واقعی خودمون که با کودک درونمون
یکی شده. ملاک دوستی‌ها شده پول، مقام و ...
آدینه روزی در بهاری در قرن جدید آبادان

رادیو رشن

رادیو رشن آبادان

Abadan Ration Radio

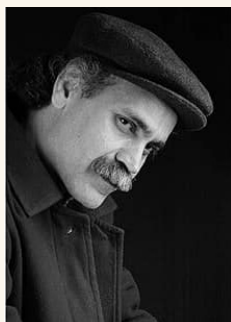


رادیو رشن را آرش آبخو بنیان گذاشت.

اکثر زندگی ما یک تک گویی بزرگ است. در رادیو رشن تک گویی های قابل تحسینی را می شنوید. از شما دعوت می کنیم پادکست های رادیو رشن را در گوگل جستجو و دنبال کنید.

در رادیو رشن آدم هایی را می شنویم که از جنس خودمان هستند. آنان ما را به دورترین ایستگاه تاریخ می برند و با مفاهیم غریب آشنا می سازند.

رشن در زبان اوستایی به معنای داد و عدالت و در زبان انگلیسی به معنای سهمیه در زمان کمبود و جنگ است. این نظریه که این واژه همچون صدها واژه دیگر از فارسی باستان به دیگر زبان ها راه یافته قابل دفاع است.



اهل قلم آبادان

فرهاد حسن زاده

فرهاد حسن زاده ۲۰ فروردین ۱۳۴۱ در آبادان به دنیا آمد نوشتن را از دوران نوجوانی با نگارش نمایشنامه و داستان آغاز کرد جنگ ایران و عراق و مهاجرت از آبادان باعث شد مدتی از نوشتن باز ماند، در سال ۱۳۷۰ اولین کتابش به نام "ماجرای روباه و زنبور" در شیراز چاپ شد و از آن پس به صورت حرفه ای قدم به دنیای نویسندگی در حوزه ادبیات کودک و نوجوان گذاشت. از حسن زاده تا کنون نزدیک به ۲۰۰ اثر در حوزه های ادبی گوناگون همچون داستان کوتاه کودک و نوجوان و رمان بزرگسال چاپ شده است.



شهین صادقی

سرکار خانم صادقی از معلمان با سابقه آبادان دیر زمانی است به هنر عکاسی روی آورده و تصاویر با ارزشی در کارنامه خود ثبت کرده است. زاویه نگاه به سوژه ها نشان از حضور آگاهانه اش دارد. سوژه در نگاه او جان می گیرد. مشعل آبادان ضمن قدردانی از خدمات صادقانه ایشان شماری از آثار او را در این شماره منتشر می کند.

شهین صادقی می نویسد:

کلاس سوم بودم که پدرم از جزیره خارک یک دوربین و یک سه پایه برایم خرید. از دیدن دوربین ذوق کردم وقتی دگمه دوربین چیک چیک در گوشم می پیچید دستانم مانند دو بال می شد که به سوی آسمان پرواز می کرد. عاشق عکاسی شدم.



دوران تحصیل را در مدرسه منوچهری و دبیرستان هما و مصدقی و سپس دانشسرا گذراندم، عاقبت معلم شدم. دوربین پولاروید آمد با آن فلاش هایی که مثلاً لامپ کوچک بود و من از داشتنش چقدر خوشحال شدم.

جنگ شد و آن دوربین زیر آوار جا ماند. کار با

لوبیتل سخت بود. از بالا باید نگاه می کردی ولی کانن و مامیا با من به مدرسه می آمدند و از ورزش دوستان و کلاس و تغذیه عکس می گرفتم. کیف می کردم و چند تایی از آنها را به مجله رشد معلم می فرستادم و چاپ می شد.

سال های معلمی پشت سرهم گذشت، گچ و تخته و دوربین همیشه در کنارم بودند. تصویر پدر را در هر نگاه به لنز می دیدم.

رویای من دوربین زنیّت بود. حق به گردنم دارد زنیّت.

گذشت و گذشت.

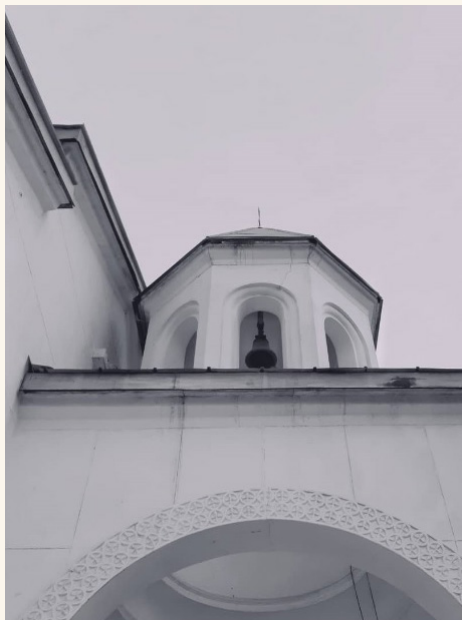
القصه، دوران گچ و تخته و آنالوگ به سر رسید. وارد دنیای دیجیتال شدم.

حالا معلم بازنشسته ام با دوربینی که مثل دوران کودکی عاشقش هستم و پدری که راهی جدید به رویم گشود.

شهین صادقی آبادان تیر ۱۴۰۰



عکس از شهین صادقی، مسجد رنگونی‌های آبادان



عکس از شهین صادقی، کلیسای ارامنه آبادان

عکاسان



عکس از شهین صادقی، کلیسای آرامنه آبادان



عکس از شهین صادقی، مراسم عاشورا در آبادان

وداع با شیر زن خرمشهری

بانو سکینه حورسی از مدافعان جنگ تحمیلی بود که در تیر ماه ۱۴۰۰ به دیدار معبود شتافت.

کلمات توانایی توصیف و ستودن تلاش و ایثار او را ندارند. او در تمامی دوران دفاع مقدس کمک رسان رزمندگان بود و پس از پایان جنگ تحمیلی نیز زندگی خود را وقف خدمت رسانی به مردم رنج دیده خرمشهر کرد. روحش شاد یادش گرامی



سکینه حورسی و همسرش سید رسول بحر العلوم در اوائل دهه ۱۳۶۰ شمسی

